

همه چیز به فنا رفته

کتابی درباره امید

نویسنده: مارک منسون

مترجم: فاطمه نیک‌سخن



۱۴۰۱

سرشناسه : منسون، مارک، ۱۹۸۴ م

Mark Manson

عنوان و نام پدیدآور : همه چیز به فنا رفته (کتابی درباره امید)،
نویسنده: مارک منسون، مترجم: فاطمه نیک سخن

مشخصات نشر : تهران: فانوس دنیا، ۱۴۰۱.

مشخصات ظاهری : ۱۴/۵×۲۱/۵ س. م. ۳۰۲ ص.

شابک : ۹۷۸-۶۲۲-۷۴۰۷-۲۹-۷

رده بندی دیویی : ۱۵۲/۴

شماره کتابشناسی ملی : ۷۵۵۰۳۱۳



www.fanoosedonya.ir

Fanoos.donya@yahoo.com

همه چیز به فنا رفته

(کتابی درباره امید)

نویسنده: مارک منسون

ویراستار: ستاره خضری پور قرائی

مترجم: فاطمه نیک سخن

انتشارات: فانوس دنیا

نوبت چاپ: دوم ۱۴۰۱

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۴۰۷-۲۹-۷

شمارگان: ۵۰۰

قیمت: ۲۸۰۰۰۰۰۰ ریال

تقدیم به:

همسر مهربانم

که همواره دلم به وجودش گرم است

و

فرزندان عزیزم

که وجودشان برکت رابه زندگیم آورد.

آخرین ماهِ آخرین فصلِ آخرین سالِ قرنِ ۱۴

فاطمه نیک سخن

قسمت اول
امید

فصل اول

حقیقت ناراحت کننده

در نقطه کوچکی از این سرزمین، در گوشه دنجی از حومه شهری در اروپای مرکزی، وسط انبارهای سربازخانه‌های ارتش سابق، تمرکز ردیفی از اشرا در نقطه‌ای خاص جغرافیایی بوجود آمد، متراکم‌تر و تاریک‌تر از هر چیز دیگری که دنیا به خود دیده است. در این محل قرار بود طی ۴ سال بیش از یک میلیون و سیصد هزار انسان به‌طور مرتب و برنامه‌ریزی شده در اینجا جمع شده، به بردگی گرفته شده، شکنجه شده و بالاخره کشته شوند، و این تمام چیزی است که در این منطقه اتفاق افتاده، جایی که کمی بزرگتر از پارک مرکزی منهتن است و هیچ کس، هیچ کاری برای توقف آن نمی‌کرد. به جز یک مرد.

او، آدم داستان‌های افسانه‌ای و کتاب‌های مصور است: قهرمانی با پیشانی برافراشته و فک آتشی از جهنم برای رویارویی با تجلی عظیم شیطان. فرصت‌ها، غیرممکن و منطق خنده‌دار به نظر می‌رسید. در عین حال قهرمان افسانه‌ای ما هرگز شک و تردیدی به خود راه نمی‌دهد و از هیچ چیز مضایقه نمی‌کند. او تمام قد می‌ایستد و ازدها را می‌کشد و این مهاجم‌های پست را خرد و نابود

کرده و این سیاره و شاید حتی یک یا دو شاهدخت را هم نجات می‌دهد.

و برای مدت کوتاهی امید زنده بود.

اما این یک داستان درباره امید نیست. این داستان سرگذشت به فنارفتن تمام و کمال همه چیز است. به فنارفتگی در نسبت و مقیاس‌هایی که امروز هست، با این آسایشی که از داشتن وای فای رایگان، پتوهای آن‌چنانی و بزرگ داریم اصلاً نمی‌تواند برای ما قابل تصور باشد. ویتولد پیلکی (Vitold Pilecki) قبل از اینکه تصمیم بگیرد در آشویتس (Auschwitz) (مجهزترین اردوگاه کار اجباری آلمان نازی بود که در طول اشغال لهستان توسط نازی‌ها ساخته شد). کنج عزلت بگزیند، یک قهرمان جنگ بود. افسر جوانی بود در جنگ بین شوروی و لهستان در سال ۱۹۱۸ به خاطر شجاعت‌هایی که به خرج داده بود، نشان‌ها و جوایز بی‌شماری دریافت کرده بود. او زمانی که حتی کسی نمی‌دانست منظور از یک حرامزاده کمونیست چیست، کمونیست‌ها را با اردنگی بیرون کرده بود.

بعد از جنگ، پیلکی به اطراف لهستان نقل مکان کرد و با یک معلم مدرسه ازدواج کرد و آن‌ها صاحب دو فرزند شدند. او از اسب‌سواری و پوشیدن کلاه‌های مسخره و البته سیگار کشیدن لذت می‌برد. زندگی او، خوب و ساده بود.

بعد از آن سر و کله هیتلر پیدا شد و قبل از این که لهستانی‌ها بتوانند چکمه‌های خود را بپوشد، نازی‌ها شهر بلیتز کریگ و نیمی از کشور را اشغال کرده بود. در کمتر از یک ماه، لهستانی‌ها به طور کامل تسلط خود بر کشورشان را از دست دادند؛ ولی این یک جنگ

منصفانه نبود: درحالی که نازی‌ها به غرب کشور حمله کردند، شوروی‌ها به شرق هجوم آوردند. مثل این است بین یک سنگ و یک دیوار سنگی محکم گیر افتاده باشی، به استثنای این که سنگ تمایل ذاتی به قتل عام دارد و در تلاش است دنیا را فتح کند، و دیوار سنگی محکم میل افراطی به نسل‌کشی بی‌دلیل و افسارگسیخته دارد. با اینحال مطمئن نیستیم که کدام به کدام است.

در ابتدا شوروی‌ها عملاً بسیار ظالم‌تر از نازی‌ها بودند. آن‌ها گندکاری‌های خود را بسیار زودتر از نازی‌ها شروع کردند، می‌دانید همه چیز این است: «یک دولت را سرنگون کردند و مردم را با ایدئولوژی غلط به بردگی کشیدند» نازی‌ها هنوز امپریالیست‌های صفر کیلومتری بودند (اگر به عکس سبیل هیتلر نگاه کنید، فهمیدن این قضیه کار دشواری نیست). در اولین ماه‌های جنگ، تخمین زده می‌شد که شوروی بیش از یک میلیون شهروند لهستانی را جمع کرده و به شرق بفرستد. چند ثانیه به این رقم فکر کنید. یک میلیون نفر، در زمانی حدود یک ماه، بروند. بعضی‌ها بدون توقف به اردوگاه‌های کار اجباری در سیبری فرستاده شدند و دیگر افراد دهه‌ها بعد در گورهای جمعی پیدا شدند. و بسیاری تا به امروز مفقودالایر هستند.

پیلکی (Pilecki) در این جنگ حضور داشت هم در مقابل آلمان‌ها و هم در مقابل شوروی‌ها. و پس از شکست‌شان، او و افسران زیردستش یک گروه مقاومت زیرزمینی را در وارساو (Warsaw) (همان ورشو پایتخت فعلی لهستان) تشکیل دادند. آن‌ها اسم خودشان را «ارتش سری لهستان» نامیدند.

در بهار سال ۱۹۴۰ باد، این حقیقت را به گوش ارتش سری لهستان رساند که آلمان‌ها در حال ساختن یک مجموعه زندان خیلی بزرگ در محوطه مرداب شهر در بخش جنوبی هستند. آلمان‌ها اسم این مجموعه زندان جدید را آشوتیس (Auschwitz) نامیدند. تا تابستان ۱۹۴۰ هزاران افسر نظامی و البته شهروند برجسته لهستانی از بخش غربی این کشور ناپدید شدند. البته به همان اندازه که در شرق کشور افراد به حبس افتاده بودند از مقاومت‌کنندگان هم، افرادی اینک در غرب کشور گرفتار شوروی‌ها شده بودند. پیلکی و هم‌قطاران‌ش به آشوتیس شک کردند.

زندانی که به قاعده یک شهر کوچک بود، و این احتمال می‌رفت که در ناپدیدشدن‌های شرق کشور دخیل باشد. این زندان شاید خانه هزاران سرباز سابق لهستانی باشد.

این، زمانی بود که پیلکی داوطلب شد که مخفیانه وارد زندان شود. ابتدا این یک مأموریت نجات بود؛ ولی او تن به دستگیرشدن داد و زمانی که در آن‌جا بود، همراه با دیگر سربازان لهستانی یک شورش را سازمان‌دهی و ترتیب می‌دادند که کم‌کم تا بیرون دیوارهای زندان رسوخ پیدا کرد.

این مأموریت آنقدر بی‌رحمانه بود که به خودکشی احمقانه شباهت داشت. مثل این‌که از فرمانده‌اش اجازه بگیرد تا یک سطل مایع شستشو و ضدعفونی را تا ته بالا بکشد. بالادستی‌هایش فکر می‌کردند عقل از سرش پریده و بارها این را به او می‌گفتند.

ولی با گذشت هفته‌ها، مسأله بغرنج‌تر شد: هزاران لهستانی نخبه ناپدید می‌شدند و این زندان هنوز یک نقطه کور بی‌نهایت بزرگ در

شبکه جاسوسی متفکین به شمار می‌رفت. هم‌پیمانان، هیچ ایده‌ای در مورد اتفاقاتی که در جریان بود نداشتند و شانس کمی هم برای فهمیدن وجود داشت. بالاخره، دل فرماندهان پیلکی به رحم آمد. یک روز غروب در یک ایست بازرسی معمولی در ورشو، به صورت عمدی خود را به دام انداخت و بهانه‌اش هم نقض حکومت نظامی بود. به زودی او در مسیر آن زندان مخوف بود، تنها مردی که تا آن زمان به صورت داوطلبانه به یک کمپ نازی‌ها وارد شده است.

زمانی که به آن جا رسید، فهمید واقعیت اردوگاه خیلی بدتر از آن چیزی است که در مخیله کسی بگنجد. زندانی‌ها به صورت روزمره در صف حضور و غیاب مورد شلیک گلوله قرار می‌گرفتند، آن هم به خاطر حرکت دادن دست یا حتی درست نایستادن در صف بود. کار کردن، واقعاً خسته‌کننده و بی‌پایان بود. مردان تا لحظه مرگ به معنای واقعی کلمه باید کار می‌کردند، بیشتر اوقات کارهایی از آن‌ها خواسته می‌شد که بی‌فایده و به‌دردنخور بود. در مدت یک ماهی که پیلکی در آن جا بود، یک سوم از مردان در بند او به دلیل خستگی یا ذات‌الریه یا شکنجه مردند. باین‌وجود، پیلکی، این ابرقهرمان نابکار کتاب‌های مصور، تا پایان سال ۱۹۴۰ هنوز به نحوی عملیات جاسوسی خود را دنبال می‌کرد.

اوه، پیلکی، ای تیتان، یک قهرمان که در اوج پرواز می‌کنی، چگونه توانستی یک شبکه جاسوسی را با جاسازی پیام‌هایی در سبد لباس‌های چرک مدیریت کنی؟ چگونه یک رادیوی ترانزیستوری را با وسایل دوراندختنی و باتری‌های دزدی به سبک برنامه مک گیور (Mac Gyver) ساختی؟ و بعد با موفقیت کامل طرح و نقشه‌های

خود را برای حمله به کمپ زندان به ارتش سری لهستان در ورشو
مخبره کردی؟ چگونه حلقه‌های قاچاقی را برای آوردن غذا، دارو،
لباس برای زندانی‌ها ایجاد کردی و جان‌های بی‌شماری را نجات
دادی و نور امید را به اقصی نقاط قلب انسان‌ها بتابانی؟ دنیا چطور
می‌تواند این زحمات تو را پاس بدارد؟

در طی دو سال، پیلکی یک واحد مقاومت شسته رفته و کامل
درون اردوگاه آشویتس ایجاد کرد. زنجیره‌ای از فرماندهان، با
درجه‌داران و افسران و یک شبکه لژستیک و البته خطوط ارتباطی
با دنیای بیرون. و همه اینها تا تقریباً ۲ سال از چشم گارد SS (اس.
اس. یکی از سازمان‌های شبه نظامی تحت نظارت آدولف هیتلر و
حزب نازی بود. این سازمان بر اساس ایدئولوژی حزب نازی شکل
گرفت. نیروهای اس اس تحت فرمان هاینریش هیملر مسئول
بسیاری از جرائم در طول جنگ جهانی دوم شناخته شدند) مخفی
ماند. هدف غایی پیلکی، تحریک کردن یک شورش واقعی داخل
اردوگاه بود. پیلکی اعتقاد داشت با کمک و همکاری از بیرون،
می‌تواند زندان را به آتش بکشد، گارد SS را تحت فرمان خود درآورد
و ده‌ها هزار جنگجوی غیرنظامی لهستانی را که به خوبی آموزش
دیدند رها کند. او نقشه‌هایش را می‌فرستاد و به ورشو گزارش می‌داد.
ماه‌ها منتظر ماند. ماه‌ها توانست جان بدر برد.

ولی بعداً یهودی‌ها آمدند و در ابتدا با اتوبوس، و بعداً با
ماشین‌هایی که در قطار بود، بزودی ده‌ها هزار نفر از آن‌ها آن‌جا
بودند. جریان خالص افرادی که در اقیانوس مرگ و یأس شناور
هستند. همه دارایی‌ها و مقام کل خانواده را می‌گرفتند و آن‌ها را در

سربازخانه‌هایی که به تازگی بنا کرده بودند جای می‌دادند، جایی که آن‌ها را با گاز خفه کرده و اجسادشان را می‌سوزاندند.

گزارش‌های پیلکی برای بیرون از زندان، داغ و داغ‌تر می‌شد. آن‌ها ده‌ها هزار نفر از مردمی را که هر روز به اینجا می‌رسند، قتل‌عام می‌کنند. بیشتر آن‌ها یهودی‌اند. ناقوس مرگ به صورت پنهانی برای میلیون‌ها نفر به صدا درآمده بود. او از ارتش سری لهستان درخواست کرد که فوراً اردوگاه را آزاد کنند. او گفت که اگر شما نمی‌توانید اردوگاه را آزاد کنید، حداقل بمبارانش کنید. به خاطر خدا، لااقل اتاق‌های گاز را خراب کنید.

ارتش سری پیام‌های او را دریافت می‌کرد ولی فکر می‌کردند که او اغراق می‌کند. این اندازه از به‌فنارفتنی همه چیز در مخیله آن‌ها نمی‌گنجید، به هیچ وجه!

پیلکی تاکنون اولین نفری بود که دنیا را از کشتار اسرای جنگی آگاه کرد. اطلاعات او در میان گروه‌های مختلف مقاومت در سرتاسر لهستان، به گوش همه رسید. سپس این گزارش‌ها را به مرکز فرماندهی متحدین در لندن فرستادند. سرانجام این اطلاعات حتی به دست آیزنهاور و چرچیل هم رسید.

و آن‌ها همچنان تصور می‌کردند که پیلکی اغراق می‌کند. در سال ۱۹۴۳، پیلکی فهمید که نقشه‌هایش برای یک شورش در زندان هرگز اتفاق نمی‌افتد. ارتش سری لهستان نمی‌آمد. آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها هم نمی‌آمدند. و به احتمال خیلی زیاد، شوروی‌ها می‌آیند و آن‌ها بدتر خواهند بود. پیلکی به این نتیجه

رسید که ماندن در اردوگاه بسیار پرخطر است. حالا وقت فرار کردن است.

البته، برای او کار آسانی به نظر می‌رسید. اول، او خود را به مریضی زد و سر از بیمارستان اردوگاه درآورد. از آن جا، او به پزشکان درباره گروه کار خود دروغ گفت. او ذکر کرد که شیفت شب در نانوائی دارد؛ جایی که در نبش اردوگاه نزدیک رودخانه بود. وقتی پزشکان او را ترخیص کردند، او به سمت نانوائی رفت جایی که او باید تا ۲ صبح «کار می‌کرد» تا زمانی که آخرین نان پخته می‌شد. از آن جا، موضوع فقط بریدن سیم تلفن بود، در سکوت با کنجکاوای در پشتی را باز می‌کند. لباس‌های دزدی غیرنظامی را بدون اینکه گاردهای اس. اس. متوجه شوند، عوض کرد و درحالی که به سمت او شلیک می‌شد با نهایت سرعت خود دوید و بعد مسیرش را از طریق ستارگان به سمت شهر پیدا کرد.

امروز، به نظر می‌رسد که خیلی چیزها در دنیای ما به فنا رفته است. نه در سطح کشتار لعنتی نازی‌ها، ولی هنوز هم می‌توان گفت بسیار به فنا رفته است.